

اشاره

از یک نگاه، تاریخ، شرح جنگ‌هاست و به تعبیر ویل دورانت صلح‌ها، همواره فاصله زمانی کوتاهی بین دو جنگ بودند. در واقع، بیشتر خاطرات ثبت‌شده در فرهنگ ملت‌ها، خاطرات دلهره‌آور مربوط به جنگ‌هاست. از زمانی که گزنفون کتاب **آناباسیسی** یا بازگشت ده هزار نفر را نوشت و خاطرات خود را از یک لشکرکشی و نبرد به یادگار گذاشت، الگویی شد تا شرکت‌کنندگان در جنگ‌ها خاطرات خود را به‌عنوان منابع منحصربه‌فرد و زنده برای نگارش تاریخ در اختیار آیندگان قرار دهند. با این بیان می‌توان گفت حتی خاطرات سربازان و شرکت‌کنندگان عادی جنگ‌ها هم مهم است و می‌تواند ابعاد و زوایای مختلف اجتماعی و فرهنگی این رویدادها را روشن کند. به همین خاطر به درخواست سردبیر محترم، این مطلب به نگارش درآمده تا نگاه یک دانش‌آموز دیروزی حاضر در صحنه جنگ بیان شود.

کلیدواژه‌ها: جبهه جنگ، بهبهان، فاه، کربلای ۵

پیش‌خاطره

در روز چهارم آبان ۱۳۶۲، زمانی که هنوز مدارس نوبت عصر تعطیل نشده بود، ناگهان صدای انفجار مهیبی شهر بهبهان را به لرزه درآورد و در پی آن از دو نقطه شهر با فاصله نه‌چندان زیاد دود غلیظی به هوا برخاست. اندکی بعد معلوم شد که این انفجار ناشی از اصابت دو فروند موشک ۱۲ متری زمین به زمین است که عراق به شهر بهبهان زده است. از این دو موشک یکی خانه‌های مسکونی و دیگری مدرسه راهنمایی شهید پیروز این شهر را هدف قرار داده بود. در انفجار مدرسه بیش از ۷۰ تن دانش‌آموزان و کارکنان جان باختند، در محله مسکونی نیز تعدادی شهید شدند. هر چند شهر بهبهان که در جنوب شرقی استان زرخیز خوزستان واقع شده از همان روز اول جنگ، در ۳۱ شهریور ۵۹، آثار و شواهد جنگ را به‌طور غیرمستقیم، با حضور هم‌وطنان جنگ‌زده هم‌استانی و نیز با اعزام‌های پرشور جوانان خود

از کلاس درس تا جبهه جنگ

رحیم شبانه

دبیر تاریخ، بهبهان

خاطرات روزهای جبهه



و یا تشییع اجساد شهدای جنگ، احساس کرده بود ولی اینک با اصابت موشک‌های صدام به‌طور مستقیم جنگ را تجربه می‌کرد. این تجربه عزم نوجوانی چون من را که در سال اول دبیرستان بودم برای حضور در جبهه بیشتر و بیشتر کرد. لذا هفده روز پس از این تاریخ با راضی کردن خانواده کلاس درس و دبیرستان را علی‌رغم شوق فراوان برای تحصیل ترک کردم و جهت آموزش نظامی عازم پادگانی در حومهٔ بهبهان شدم و سپس در روز ۲۰ آذر به جبههٔ جنگ اعزام شدم. جنگ برای یک نوجوان دبیرستانی تجربهٔ آسانی نیست. تجربه‌ای است پر از دلهره و اضطراب، با این حال حضور من در جنگ از آن تاریخ به‌طور متناوب تا پایان جنگ (۱۳۶۷) که سال اول دانشگاه را می‌گذراندم ادامه یافت. در همان زمان شروع به نگارش خاطرات خود در این ارتباط کردم. هر چند قلم استواری نداشتم اما حاصل آن یک دفترچه یادداشت بود که سعی کردم با عکس‌های هم‌زمان شهید آن را پرکنم. در پایان دفترچه، متن نامه‌های موجود از زمان جنگ را که به خانواده یا دوستان نوشته بودم یا آن‌ها به من نوشته بودند و همچنین هر یادداشت برجای مانده از آن روزها را اضافه کردم. اما هیچگاه آن را در جایی منتشر نکردم. اکنون، این اولین بار است که بخش‌هایی از آن را در اینجا می‌آورم.

عملیات خیبر

..... شنبه ششم اسفند ۱۳۶۲ بود. گردان ما در سه کیلومتری هورالهوریزه مستقر بود. حدوداً ساعت ۱۱ صبح به ما خبر دادند که آمادهٔ حرکت باشیم. ۱۱ سی دقیقه ماشین‌ها آمدند، ماشین ما مینی‌بوس بود و پس از چند دقیقه حرکت کرد. پس از ربع ساعت به محل فرود هلیکوپترهای هوانیروز رسیدیم. از ماشین‌ها پیاده شدیم. تجهیزاتمان را از خود جدا کردیم و نماز ظهر و عصر را به‌جا آورده و ناهار خوردیم. در همان حال دوستم مهدی بخردی نسب را دیدم او مرا صدا زد و تعارف به غذا نمود اما فرصت نبود. گفتند گروهان القارعه سوار هلیکوپتر شود. این آخرین دیدار ما بود. سوار هلیکوپتر شدیم. من و حبیب‌الله غلامزاده روی جعبهٔ مهمات نشستیم. هلیکوپتر کوچک بود و ما ۱۵ نفر با چند فرمانده بودیم. اولین بار بود که سوار بر این پرند می‌شدم. هلیکوپتر از فراز نیزارها و باتلاق‌ها گذشت. به علت وجود رادارها و پرواز

میگ‌های دشمن خیلی پایین پرواز می‌کرد. از بالا جاده‌ای طولانی که انتهای آن معلوم نبود نمایان شد. وقتی هلیکوپتر بر زمین نشست، همه پیاده شدیم و من و حبیب‌الله مهمات‌ها را پیاده کردیم. در این وقت متوجه شدم که کلاه‌خود آهنی‌ام را در هلیکوپتر جا گذاشته‌ام. مسافت زیادی را پیمودیم و سپس کنار جاده‌ای که دو طرف آن باتلاقی بود به حالت نیم‌خیز نشستیم.

به گفتهٔ فرماندهان تیمم کردیم و با پوتین نماز خواندیم. در این هنگام که صدای جابر خندانی، از بچه‌های هم‌محلله‌ای خود را شنیدم که می‌گفت گروهان القارعه اینجاست. فهمیدم آن‌ها به ما رسیده‌اند. ساعت حدوداً ۸ و نیم شب بود و این آخرین نماز حبیب‌الله غلامزاده بود که در دو متری من نشسته بود..... بعد از چند دقیقه فرماندهٔ گروهان ما داود دانائی گفت بچه‌ها! اسلحه‌ها را مسلح کنید و روی ضامن قرار دهید. سپس حرکت کردیم. گاه‌گاهی صدای شلیک خمپاره و آر.بی. جی که در اطراف ما به زمین می‌خورد شنیده می‌شد، اما خوشبختانه هیچ‌کس آسیبی ندید. همچنان به راه خود ادامه دادیم. در ساعت ۱۲ شب بود که عراقی‌ها ما را دیدند و ناگهان صحرا مانند روز روشن شد. در این هنگام صدای صوت خمپاره‌ای را شنیدم و خود را به زمین انداختم. خمپاره در دو متری من و نزدیک حبیب‌الله منفجر و باعث شهادت او و زخمی شدن چند نفر دیگر شد. بلافاصله دستور پیشروی دادند، دشمن

**ساعت ۱۲ شب
بود که عراقی‌ها ما
را دیدند و ناگهان
صحرا مانند روز
روشن شد. در
این هنگام صدای
صوت خمپاره‌ای را
شنیدم و خود را
به زمین انداختم.
خمپاره در دو
متری من و نزدیک
حبیب‌الله منفجر و
باعث شهادت او و
زخمی شدن چند
نفر دیگر شد**



عقب کشید. ما که چنین دیدیم دوباره به سنگرهای قبلی خود برگشتیم.

جا می مانم!

ساعت ۹ شب بود که محمد رحیم زاده ساعت خود را به من داد و گفت: از حالا تا ساعت یازده تو نگهبانی بده و بعد از آن بیا مرا بیدار کن، چون احتمال حمله دشمن زیاد است، من مثل کسی که در خواب و بیداری است گفتم: باشد، ساعت را گرفتم و زیر پایم گذاشتم و دیگر هیچ خوابم گرفت!

نزدیک صبح بود که کسی مرا صدا زد برادر برادر دیدم شخص ناشناسی است. گفت نیروهای شما به عقب رفته اند شما چرا نرفته اید؟ این شخص از لشکر نصر خراسان بود که به جای

پی در پی خمپاره و منور می زد و ما هر بار خود را به زمین می انداختیم. در ساعت ۱۲ و سی دقیقه خط دشمن شکسته شد و ما آن ها را دور زدیم. آنان مانند موش در سنگرهایشان میخکوب شدند. وقتی در پشت جاده ای که آن طرف آن رود دجله بود رسیدیم به ما گفتند سنگر بکنید. تا صبح به کندن سنگر پرداختیم. دشمن دیگر توان رزمی خود را از دست داده بود، فقط گاه گاهی صدای شلیک گلوله تیربار شنیده می شد. فردا صبح عراقی هایی که پشت سر ما در سنگرها مخفی شده بودند همگی اسیر شدند. تقریباً ساعت ۱۰ صبح بود که پاتک سنگین دشمن شروع شد. بعداً از فرماندهان شنیدیم که در این پاتک پانصد تانک به ما حمله ور شده بود. توپخانه دشمن تمام مناطق را زیر آتش گرفت. خمپاره ها پیای بر سرمان می بارید، اما



گردان ما آمده بودند، آن روز هشتم اسفند بود، روزی سخت و خونبار. من و سه نفر دیگر به راه افتادیم. در بین راه اجساد زیادی از نیروهای خودی و دشمن روی زمین ریخته بود؛ جسد های پاره پاره و سوخته، دیدن این همه جسد برای من که فقط چهارده سالم بود بسیار سخت و دردناک بود. در بین راه محمد که گویا کمی هم ترسیده بود زیاد عجله می کرد. برعکس، حسین که آدم بی حال و بی حوصله ای بود. هنوز ده قدم نرفته روی زمین می نشست. در این بین من و رحمان بودیم که حسین را تشویق به حرکت می کردیم و از محمد می خواستیم عجله نکند. وقتی حدود یک ساعت راه رفتیم به یک ماشین لندکروز رسیدیم که گروهی

بچه ها همچنان با عزمی راسخ به پدافند از مواضع آزاد شده مشغول بودند. ساعت ۱۲ ظهر بود که تانک های دشمن محل ما را شناسایی کردند. تا ساعت ۵ بعد از ظهر شلیک گلوله های مستقیم تانک سنگرهای ما را از وسط نصف کرد و تعداد زیادی زخمی شدند و برخی را موج انفجار گرفت. ساعت ۵ عصر بود که خبر شهادت دوستم مهدی بخردی نسب را شنیدیم.

هنوز هوا تاریک نشده بود که به علت آتش زیاد دشمن به ما دستور عقب نشینی دادند. سریع خود را به عقب کشیدیم. دشمن که با تانک های خود ما را محاصره کرده بود وقتی عقب نشینی ما را دید خیال کرد به طرف تانک های آن ها حمله می کنیم و لذا

اطراف آن بودند. یکی از آن‌ها را شناختیم. **عبدالله رنجبر** بود. آنکه دستش به شدت مجروح شده بود ولی عقب نرفته بود. علت حضور ما را در آنجا جویا شد و ما داستان را از اول برایش تعریف کردیم. گفت: بروید سوار ماشین بشوید. در آن لندکروز چندین جسد از شهدا را قرار داده بودند. در بین راه من کارت شناسایی چند تا از شهدا را نگاه کردم. جوانانی از شهر شوش دانیال بودند. هنوز ماشین مسافتی را طی نکرده بود که به گردان خودمان رسیدیم. آن‌ها دو طرف جاده سنگر گرفته بودند. این همان جاده‌ای بود که عراقی‌ها در وسط هور ایجاد کرده بودند. دو طرف آن‌ها باتلاق و نیزار بود. اندکی بالاتر در سه‌راهی سمت چپ یعنی طرف شمال گردان دو (گردان دوم بهبهان) سنگر گرفته بودند. آن‌ها پشت سیل بند بودند. هنوز چیزی از آمدنمان نگذشته بود که نیروهای عراقی پانکی سنگین را شروع کردند؛ پانکی که طی آن چند روز

روزهایی بود که از رادیوهای خارجی شنیده می‌شد ایران در تدارک یک حمله بزرگ است. دشمن نیز خود را آماده کرده بود. منتهی فکر می‌کرد که این بار نیز مانند دفعات قبل، ایران قصد دارد از هورالهیوزیه حمله کند. به این منظور تمامی امکانات خود را در آن نقطه متمرکز کرده بود و با تلمبه آب‌های دجله را به اراضی خشک مجاور کشیده بود. در این اوضاع و احوال بود که من دوباره برای چندمین بار شوق رفتن به جبهه به سرم زد

بی‌سابقه بود. در آن از صدها تانک و آتش شدید توپخانه بهره گرفتند.

نیروهایی که به جای ما رفته بودند تا ساعت ۱۰ صبح همان روز بیشتر نتوانستند مقاومت کنند. سرانجام گروه گروه به عقب آمدند. تعداد زیادی کشته و زخمی و اسیر بر جای ماند. عراقی‌ها خود را به گردان ۲ رساندند. گردان ۲ نیز که بیشتر بچه‌های بهبهانی بودند تا ساعت ۱۲ مقاومت کردند. نزدیکی‌های ظهر بود. من پیش **لطف‌الله شکی** نشسته بودم و با یک دوربین اسلحه سمینوف به عراقی‌ها نگاه می‌کردم. عراقی‌ها وقتی به بچه‌های گردان ۲ که پشت سیل بند بودند رسیدند چون گروهی مجروح بر جا مانده بود به طرف آن‌ها شلیک می‌کردند و آن‌ها را شهید می‌کردند. البته فاصله آن‌ها تا ما زیاد بود ولی چون

زمین مسطح بود با دوربین به خوبی قابل مشاهده بود. سرانجام عراقی‌ها دوباره به گردان ما رسیدند. در آن روز خونبار نیز گروهی از بچه‌های ما شهید شدند، از جمله دوست خودم **عباس پروین** که جسدش هم آنجا ماند. بعد از ظهر آن روز بسیار دلگیر بود. هیچ کس امیدی به بازگشت نداشت. عراقی‌ها بی‌شرمانه بر سر ما آتش می‌ریختند. گلوله‌ها بی‌امان و پی‌درپی به اطراف اصابت می‌کرد و لحظه‌ای خاموشی نداشت. من و یکی از بچه‌های دسته‌مان آن شب در یک سنگر بودیم. البته سنگر که چه عرض کنم، اندکی از زمین اطراف خود گودتر بود. ساعت ۱۲ شب بود که شخصی یک جلیقه نجات غریق بر رویم انداخت و گفت: تمام تجهیزات را در آب بیاندازید. من فقط کیسه خوابم را در آب انداختم. سپس به ما گفتند: بلند شوید؛ و ما به حالت سستون یک، در آن تاریکی شب، به عقب آمدیم. هنگام عقب آمدن به اطراف جاده نگاه کردم چیزهای سیاهی به‌طور پراکنده ریخته شده بود. چون هوا خیلی تاریک بود و هیچ کس حرفی نمی‌زد ما درست متوجه آن‌ها نبودیم ولی گویا همه آن‌ها اجساد شهدا بودند. بعد از طی چند کیلومتر به قایق‌ها رسیدیم و سوار شدیم، قایق‌ها به مقصد نامعلومی به راه افتادند. سرانجام بعد از ساعت‌ها که از این آبراه به آن آبراه در این هور لعنتی پیش رفتیم از قایق‌ها پیاده شدیم. درست چند قدمی ساحل تعدادی جسد عراقی روی زمین ریخته شده بود. اول خیال کردم این‌ها نیروهای خودمانند که خوابیده‌اند، ولی وقتی نزدیک‌تر شدم و لباس‌های پاره‌پاره و بدن‌های خونین را دیدم فهمیدم که آن‌ها جسد هستند. به هر حال بچه‌های باقی‌مانده از گردان را که حالا تعدادشان هم زیاد نبود برای استراحت به جایی بردند. گفته شد اینجا باند فرود هلیکوپترها است. آن روز، یعنی نهم اسفند در کنار باتلاق‌ها ماندیم. شب هلیکوپترها آمدند ولی آنقدر از لشکر و گردان‌ها نیرو وجود داشت که نوبت به ما نرسید. البته خیلی‌ها رفتند ولی من و چند نفر دیگر آنجا ماندیم. روز دهم اسفند نیز در آنجا که جزیره‌ها بودند ماندیم. وضع خوبی نداشتیم. لباس‌هایمان پاره و کثیف شده بود. بوی خون و مرده گرفته بود. غذایمان فقط کنسرو ماهی بود. پتو نداشتیم و در سرمای طاقت‌فرسا شب را به صبح رساندیم. سرانجام، شبی که فردای آن ۱۱ اسفند بود بالاخره با آخرین نیروها و با یک

هلیکوپتر کبری به عقب برگشتیم. در باند فرودگاه صحرایی، یوسف حمیدی فرمانده گردان به ما خوش آمد گفت و برایمان غذا آورد. سوار اتوبوس شدیم و به سایت خیبر در اهواز رفتیم. **من همان روز برای استراحت و مرخصی به بهبهان برگشتم در حالی که خیلی از همراهان خود را در آن هور و باتلاق لعنتی از دست داده بودم.....**

خاطراتی از والفجر ۸ (فاو)

..... روزهایی بود که از رادیوهای خارجی شنیده می شد ایران در تدارک یک حمله بزرگ است. دشمن نیز خود را آماده کرده بود. منتهی فکر می کرد که این بار نیز مانند دفعات قبل، ایران قصد دارد از هورالهوریزه حمله کند. به این منظور تمامی امکانات خود را در آن نقطه متمرکز کرده بود و با تلمبه آبهای دجله را به اراضی خشک مجاور کشیده بود. در این اوضاع و احوال بود که من دوباره برای چندمین بار شوق رفتن به جبهه به سرم زد. روز پنجم بهمن ماه ۱۳۶۴ بود که به منطقه اعزام شدم گروهان ما به دوره عملیات آبی خاکی منطقه شطعلی، نزدیک هورالعظیم، رفته بود. خود را به آنجا رساندم. دو روز در آبهای نزار دوره قایقرانی دیدیم. روز سوم بود که هواپیماهای نظامی عراق چندین بار در آسمان آن منطقه ظاهر شدند و شروع به ریختن بمب بر روی نزارها و باتلاقها نمودند. مسئولان امر برای جلوگیری از تلفات، نیروها را به منطقه پلاژ (سد دز دزفول) منتقل کردند. در آنجا طبق برنامه آموزش نظامی ادامه یافت. بعد از یک هفته به پادگان خود واقع در چند کیلومتری حمیدیه اهواز برگشتیم. بچهها خسته شده بودند و از فرماندهان تقاضای مرخصی داشتند، اما مسئول گردان همه را جمع کرد و گفت: از مرخصی خبری نیست.

صبح روز ۱۹ بهمن ۱۳۶۴ بود که همه را به خط کردند. سپس نیروها را به دو دسته، «الحدید» که دسته ما بود و «والعادیات» تقسیم نمودند. تعدادی را نیز به پاسگاههای مرزی فرستادند. بعد به همگی ما اسلحه (کلاشهای تاشسو) دادند. من کمک حسین بهزادی (تیربارچی) شده بودم. او پسری ساکت و خیلی هم عابد و کم حرف بود. شب بعد از صرف شام گفتند همین امشب حرکت می کنیم، وصیتنامهها را بنویسید. من خوابیدم. ۱۲ شب بیدارمان کردند. همگی وسایل را برداشتیم و سوار

ماشین شدیم. کسی نمی دانست از این سفر زنده برمی گردد یا نه. به هر حال ماشین حرکت کرد. همین که چند کیلومتری پیمود، یکی از بچهها گفت به طرف جزیره مینو می رویم! کسی باورش نمی شد، چون همه خیال می کردیم باز عملیات در هور است. وقتی به پل منهدم شده خرمشهر رسیدیم معلوم شد که باید خبر این طرفها باشد. از ماشین پیاده شدیم و با ستون حرکت کردیم. در همان حال کاروانهایی از توپخانه که به ماشینهای نظامی بسته شده بودند و طول آنها به چندین کیلومتر می رسید وارد شدند، معلوم بود عملیات بزرگی در پیش است. آن شب را ما در یک خانه نیمه ویران خرمشهر سپری کردیم. روز بعد فرمانده گردان همه نیروها را جمع کرد و منطقه عملیاتی را



تشریح نمود و گفت: هدف یک جزیره عراقی است که باید شما ۲۰۰ نفر بروید آنجا را بگیرید. نیروی دشمن ۴۰۰ نفر است با ادوات فراوان. بعد از ظهر آن روز هر لحظه آماده باش می دادند. غروب که هنوز تاریک نشده بود با ستون یک حرکت کردیم. به ما گفتند قایقها آماده اند، دسته غواصان هم آماده اند. بالاخره حرکت کردیم. من با آن مسیر آشنا بودم. آن راه آبادان بود. القصه به جای آب و قایق و عملیات، سر از فرودگاه آبادان در آوردیم! بعد از خواندن نماز جایی را برایمان تعیین کردند. دوباره همه را جمع کردند و مسئول گردان گفت: عملیات ما به هم خورده است، ولی در محورهای دیگر عملیات بزرگی در حال انجام است. ما اینجا هستیم، فردا پس فردا تکلیفمان را روشن می کنند. گروهان ما که گفتم تنها از گردان رفته

بود، در آنجا (فرودگاه آبادان) ماند. ساعت ۱۰ شب بود که گویی زمین و زمان به هم خورد! صدای بی‌امان خمپاره بلند شد. عملیات والفجر ۸ شروع شده بود. چندین روز به همین منوال گذشت و کار ما فقط گردش و بازی در اطراف فرودگاه بود. با صدای انفجارهای مهیب از خواب می‌پریدیم. به همین منوال چند روز و شب گذشت.

بعد از ظهر روز ۲۵ بهمن همه نیروهای موجود در فرودگاه را به خط کردند و گفتند امشب قرار است در عملیات شرکت کنیم. ما خود را آماده کردیم، اما آن روز هم خبری نشد. فردا صبح ماشین‌ها آمدند و ما را به روستایی در حومه آبادان منتقل کردند. در آنجا سلاح‌های خود را امتحان کردیم. ظهر ناهار خوردیم و به ما گفتند خواب اجباری‌ست. ساعت

سربازان عراقی در ۵۰ متری ما به خوبی قابل دیدن بودند. با آر.پی. جی و تیربار به طرف دشمن شلیک می‌کردیم. آن‌ها نیز متوجه ما شده بودند و مدام شلیک می‌کردند. حسین بهزادی یک متری من ایستاده بود. در حالی که با تیربار تیراندازی می‌کرد به او گفتم «کافیست! تیربار را به من بده»، یک مرتبه صدایی شنیدم که گفت «الله اکبر» دیدم بهزادی افتاده است. به پهلویش نگاه کردم. باورم نمی‌شد. او تیر خورده بود و داشت چیزهایی می‌گفت. چند لحظه بعد بی حرکت شد

۴ بعد از ظهر ماشین‌ها آمدند و ما همگی آماده سوار شدن بر اتوبوس‌ها شدیم. در حالی که بچه‌های گروه ما خوشحال بودند. در ماشین، **کیهان بهرامی** (که در همان عملیات شهید شد) در کنار من نشسته بود. **حاتم رزمه** معاون دسته که از همه ما مسن‌تر بود آیه‌الکرسی خواند و ما تکرار کردیم. راننده هم که گویا شهید شد، نوحه می‌خواند. گاهی حاتم و گاهی کریم نیک‌بیان فرمانده دسته تکرار می‌کردند. ماشین با سرعت از نخل‌های آبادان گذشت. در چند کیلومتری اروندرود بودیم که یک خمپاره دشمن نزدیک ما منفجر شد. اما به کسی آسیب نرسید. نزدیک رودخانه از ماشین پیاده و سوار قایق‌ها شدیم. شب بود و هوا سرد. از رودخانه خروشان اروندرود در حالی که موج‌های آن از قایق بالا می‌آمد گذشتیم و به شهر آزادشده فاو وارد شدیم. با وجود اینکه شب بود به خوبی جنازه‌های عراقی‌هایی که اینجا و آنجا افتاده بودند دیده می‌شد. اندکی آنجا نشستیم. نماز خواندیم و غذای مختصری خوردیم و سپس

سوار لندکروزها شدیم و به آن طرف فاو در جهت مغرب پیش رفتیم. نزدیک دریاچه نمک، پشت یک خاکریز، در سنگرهای روباز خوابیدیم ولی چون در حال آماده‌باش بودیم تجهیزات جدا نکردیم. صبح اول وقت بر خودروهای نظامی که بدنه آهنین و ضدترکش داشتند سوار شده و حدود ۲۰ کیلومتر جلو رفتیم. خودروها بیشتر از آن نمی‌توانستند جلو بروند چون در تیررس مستقیم دشمن بودند.

درگیری آغاز می‌شود!

روز ۲۷ بهمن ماه بود. به صورت ستون یک می‌رفتیم! دسته ما (والعدایات) سمت راست جاده بود و دسته القارعه سمت چپ که جاده را پاکسازی می‌کرد و به جلو می‌رفت. چیزی نگذشت که به خط مقدم رسیدیم و با عراقی‌ها درگیر شدیم. دشمن با دیدن ما پا به فرار گذاشت. رگبار مسلسل شروع شد و گروه کثیری از سربازان دشمن به خاک افتادند. اولین زخمی از گروهان ما **غلامحسین بهبهان آبادی** بود که تیر به بازویش خورده بود. از سمت جاده به طرف چپ رفتیم و از سیم‌های خاردار گذشتیم. اجساد سربازان عراقی روی جاده و اطراف آن و در آب‌ها و باتلاق‌های منطقه را پوشانده بود. اولین شهیدی که من در این عملیات دیدم بهرامی بود که تیر به سرش خورده بود و داشت جان می‌داد. او روی جاده افتاده بود. صحرا را گلوله و ترکش خمپاره پر کرده بود. من و شهیدی حاتم و چندین تن دیگر از بچه‌ها جلو دویدیم و پشت یک خاکریز ایستادیم. سربازان عراقی در ۵۰ متری ما به خوبی قابل دیدن بودند. با آر.پی. جی و تیربار به طرف دشمن شلیک می‌کردیم. آن‌ها نیز متوجه ما شده بودند و مدام شلیک می‌کردند. **حسین بهزادی** یک متری من ایستاده بود. در حالی که با تیربار تیراندازی می‌کرد به او گفتم «کافیست! تیربار را به من بده»، یک مرتبه صدایی شنیدم که گفت «الله اکبر» دیدم بهزادی افتاده است. به پهلویش نگاه کردم. باورم نمی‌شد. او تیر خورده بود و داشت چیزهایی می‌گفت. چند لحظه بعد بی حرکت شد. **مرتضی چامی** یکی دیگر از بچه‌ها با تیربار شروع به تیراندازی کرد. یکی دیگر به نام **نورالله زارع** بلند شد و صدا زد. حاتم گفت: چیه؟ عراقی ... عراقی ... یک عراقی زخمی پشت سنگری که ما ایستاده بودیم افتاده بود. او به راحتی می‌توانست با پرتاب یک نارنجک دستی همه ما را بکشد. در این بین **رضا ویسی** معاون گروهان از

سمت راست جاده به طرف ما آمد و در حالی که متوجه عراقی‌ها نبود و روی پا ایستاده بود درست تیری به بینی‌اش اصابت کرد. حاتم چفیه خود را روی زخم بینی رضا گذاشت و او به عقب رفت. چند دقیقه بعد مهمات ما تمام شد. حاتم به چند نفر گفت بروید مهمات بیاورید. هر کس بهانه‌ای آورد. هیچ کس نمی‌توانست به راحتی از این طرف جاده به آن طرف برود. من به حاتم گفتم: «من بروم؟» گفت: برو. با یک دوی چند متری به عقب آمدم و با یک خیز سریع از این طرف جاده گذشتم و آن طرف رفتم. یکی از بچه‌ها داشت جان می‌داد. تیر به سرش خورده بود. او را شناختم. **حسین همنشین** بود. **علی مواساتی** و چند تن دیگر اطرافش بودند. علی گفت: «کجا بودی؟» چیزی نگفتم. فقط در حالی که قلبم به شدت می‌زد به او فهماندم که مهمات می‌خواهم. او کوله‌آرپی. جی آن شهید را بیرون آورد و به من داد. آن را به دوش گرفتم و با یک دست یک جعبه نوار تیربار هم برداشتم و یک نوار دیگر نیز روی گردن خود انداختم و خواستم برگردم. علی گفت: «رحیم من هم می‌آیم.» گفتم «نه نیا، که وضع خیلی خراب است.» دیگر نگاهش نکردم. در حالی که می‌دویدم و بدون اینکه خم شوم از روی جاده گذشتم. بچه‌ها که این را دیدند مدام داد می‌زدند و می‌گفتند: خم شو و من بی‌اعتنا رفتم در حالی که نفس نفس می‌زدم و از عرق خیس شده بودم. مهمات را به بچه‌ها رساندم. حاتم خوشحال شد و فشنگ‌ها را از من گرفت. دقایقی گذشت. صدایی از آن طرف جاده شنیدیم که می‌گفت: مشهدی حاتم! ...! به آن طرف خیره شدیم. یکی از بچه‌ها در حالی که می‌دوید گفت: «بیایید عقب.» خوب نگاه کردیم. دیدم سمت راست جاده خالی شده. ما نیز عقب کشیدیم. اما شهید بهزادی روی خاک افتاده بود و همانجا ماند. سریع، صد متر عقب آمدم در حالی که رگبار گلوله‌ها و ترکش خمپاره‌ها لحظه‌ای خاموش نمی‌شد. خود را به طرف راست جاده رساندم. در آن لحظه یک نفر را دیدم که تیر به پایش خورده بود. او **حمدالله مواساتی** بود. زیر بغلش را گرفتم. خون به شدت از پایش جاری بود. او هر لحظه بی‌حال‌تر می‌شد و خودش را شل می‌کرد. به او گفتم: حمدالله خودت را بگیر. او دائم داد می‌زد و می‌گفت: آب! آب! به حرف‌هایش توجهی نمی‌کردم و همچنان او را به عقب کشاندم. می‌دانستم آب برای کسی که خون‌ریزی دارد مضر

است. چیزی نگذشت که یکی از بچه‌ها ما را صدا زد. **محمدعلی قنادی** بود که یک طرف حمدالله و من طرف دیگرش را گرفتیم و به عقب آوردیم. گروهان ما که گروهان ابوالفضل بود، تمام زخمی‌ها را به عقب آورده بود، ولی نتوانستم شهدا را هم به عقب بکشیم. گروهان قمر بنی‌هاشم در سمت راست جاده بود و به محاصره کامل دشمن درآمد. لذا تعداد شهدای آنان بیشتر بود. حمدالله را سوار بر لندکروزی کردیم و همان‌جا پشت خاکریزی که خط جدید ما شده بود سنگر گرفتیم.

برمی‌گردیم

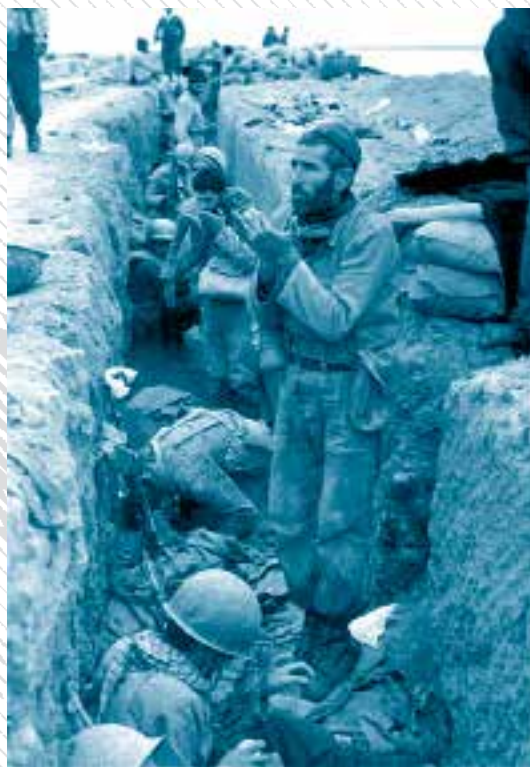
بعد از ظهر بود. آفتاب کم‌کم نور طلایی خود را از روی زمین جمع می‌کرد. تنها خون سرخ جوانان بر زمین مانده بود و آتش گلوله‌ها که بر زمین و زمان می‌بارید. شب چون گروهان ما پراکنده شده بود، من و یکی از بچه‌ها به نام **محمدباقر پورقاسم** پیش گروهان علی‌اکبر رفتیم. در این هنگام **ایرج افراشته** از بچه‌های محله‌مان مرا صدا زد. پیش او رفتم. سرما و تاریکی بیداد می‌کرد و شب شده بود. چون ایرج احساس سرما می‌کرد چفیه خود را به او دادم. صدای انفجار لحظه‌ای در طول شب قطع نمی‌شد. چون آتش دشمن خیلی زیاد بود به ایرج گفتم: من اندکی آن طرف‌تر می‌روم تا اگر خمپاره‌ای نزدیک ما منفجر شد حداقل هر دو آسیب نبینیم. گاهی اوقات خمپاره‌ای یا گلوله‌آرپی. جی بین ما منفجر می‌شد، همدیگر را صدا می‌زدیم تا ببینیم کسی آسیب دیده یا نه. اگر چه تا صبح خوابمان نبرد ولی به هر حال از این عملیات هم سالم برگشتم. صبح یک گردان دیگر جای ما را گرفت و ما به عقب برگشتیم. تا ظهر در خانه‌های مسکونی فاو ماندیم. نکته جالبی که هنگام سوار شدن بر قایق (از فاو برای برگشت به ساحل اروند) اتفاق افتاد این بود که درست در ساحل رودخانه، هنگام سوار شدن بر قایق، هواپیماهای عراقی در آسمان منطقه ظاهر شدند. هر کسی خود را در سنگری انداخت. من و تعدادی دیگر نیز خود را در سنگر زیرزمینی در همانجا انداختیم. شخصی بعد از من خود را توی سنگر انداخت. آن شخص **حاج صادق آهنگران**، مداح معروف زمان جنگ بود. بچه‌ها با ایشان شوخی می‌کردند و او از عظمت عملیات و بازتاب جهانی آن سخن می‌گفت. هنگام برگشتن، گروهان ما نصف شده بود. گروهی شهید و برخی زخمی شده بودند. سازمان

از همان روز اول
تمرین‌ها و دوره‌های
ویژه تخصصی
نظامی شروع شد.
با سر و صدای
زیاد از خواب
برمی‌خواستیم و در
هوای سرد زمستانی
یا زیر باران یا
کنار رودخانه‌دز
در حالی که تا
سینه‌ها مان زیر
آب بود راه پیمایی
می‌کردیم. به نظر
من هیچ گروهانی
به اندازه ما دوره
نظامی و زندگی در
شرایط سخت را
تجربه نکرد

گروهان به هم خورده بود. از دستۀ ما کریم نیک‌بیان فرمانده و تیربارچی یعنی بهزادی که من و محسن رضائی کمک او بودیم و تعدادی دیگر، شهید شده بودند. به هر طریقی که بود از ارون‌درد زیر آتش دشمن گذشتیم، وقتی به ساحل ایران رسیدیم بچه‌های گردان امام حسین (ع) آنجا بودند و می‌خواستند به فاو بروند. گروهی از آنها از جمله **عبدالله صباغان** و **محمود پورکاسب** را دیدم؛ ولی **منصور ظریف‌جو** پسرعمه‌ام و **رضا ظریف‌جو** پسرخواهر منصور را ندیدم از کنار ساحل که سوار ماشین شدیم تا اهواز و رسیدن به یادگان بر اثر خستگی خوابم برد

کربلای ۴ و خاک شلمچه

..... روز اول آذرماه ۱۳۶۵ بود. هوا بارانی و زمین مرطوب. صبح زود مثل همیشه به دبیرستان رفتم. سال چهارم بودم. بعد از مراسم صبحگاهی معلوم شد که زنگ اول را دبیر نداریم. کمی با بچه‌ها قدم زدیم تا اینکه دو تن از بچه‌های رزمندۀ مدرسه برای کاری به دبیرستان آمدند. آنها به من گفتند: نمی‌آیی؟ گفتم: کجا. گفتند: جبهه، امروز اعزام است. بلافاصله تصمیم خود را گرفتم و از هم‌کلاسی‌ها خداحافظی کردم. آنها گفتند: نرو. گفتم: نمی‌شود. باید برم. به هر حال با سرعت به خانه آمدم، وسایل سفر را برداشتم و از مادرم



خداحافظی کردم و خود را به بسیج رساندم. تقریباً ماشین در حال حرکت بود که رسیدم. با شتاب هر چه تمام‌تر ثبت‌نام کردم و سوار ماشین شدم. در آن روز گروه کثیری از بچه‌ها که خیلی از آنها در همان عملیات شهید شدند همراه من در ماشین بودند، از جمله **منصور ظریف‌جو** پسرعمه‌ام و **کریم آرمیون** و برای اولین بار به مقر لشکر ۷ ولی عصر (عج) رفتم. بعد از انجام کارهای اداری هر کسی با انتخاب خود به گردان مورد علاقه‌اش رفت و من مثل همیشه به دستۀ والعدایات، گروهان ابوالفضل از گردان فجر رفتم. گروهان ما که فرمانده

آن **حسن تقی‌زاده** بود سه دسته داشت، الحديد فرمانده آن شهید **سید حجت‌الله مرتضوی** و معاون او شهید **غلامحسین بهبهان‌آبادی**. این دسته در عملیات کربلای ۵ بیشترین تلفات را داشت. دستۀ دیگر فرمانده آن **احسان صباحی** برادر **رحیم صباحی** بود که سال قبل در گروهان خودمان شهید شد. اکثر دوستان من از جمله **رضا خندان** که بعدها اسیر شد و شهید **صمد چوبی** در این دسته بودند. دسته سوم والعدایات فرمانده آن **تقی گله‌دارزاده** بود. اکثراً بچه‌های عشایری اما بسیار خوب و صمیمی بودند. از همان روز اول تمرین‌ها و دوره‌های ویژه تخصصی نظامی شروع شد. با سر و صدای زیاد

از خواب برمی‌خواستیم و در هوای سرد زمستانی یا زیر باران یا کنار رودخانه دز در حالی که تا سینه‌ها مان زیر آب بود راه‌پیمایی می‌کردیم. به نظر من هیچ گروهانی به اندازه ما دوره نظامی و زندگی در شرایط سخت را تجربه نکرد. اگرچه همه فکر می‌کردند که ما عملیات بزرگی در پیش داریم و گروهان ما به اندازه خود سهم مهمی در آن دارد.

در یکی از صبح‌های اوایل دی‌ماه، گروهان را برای صبحگاه همیشگی به خط کردند. معلوم شد خبری شده. سپس همه گروهان را در چادر تبلیغات جمع نمودند. معاون گروهان، **حجت‌امینی‌فر** گفت: بچه‌ها برای یک دوره

دو روزه آماده باشید و با خود کیسه خواب و دو پتو و همه وسایل ضروری را بیاورید. از همان اول، همه حدس زدند که دوره‌ای در کار نیست. به هر حال بعد از ظهر بود که وسایل ضروری آماده شد. ماشین‌ها آمدند. از بس تبلیغات شده بود همه می‌گفتند که این عملیات سرنوشت‌ساز است. هنگام حرکت، هوا ابری بود و احتمال ریزش باران می‌رفت. ماشین‌ها پشت سر هم حرکت می‌کردند. از اندیمشک که به اهواز رسیدیم، برخلاف معمول، ماشین‌ها به طرف خرمشهر یا سوسنگرد نرفتند؛ بلکه از فلکۀ چهار ششیر اهواز گذشتند و به طرف

رامهرمز رفتند. هر کسی چیزی می گفت، من و شهید محسن رضائی کنار هم نشسته بودیم و با هم صحبت می کردیم و احتمالات را بررسی می کردیم. سرانجام ماشین به طرف ماهشهر برگشت. همه گفتند: مقصد آبادان است. این حدس صحیح بود. باران به شدت می بارید.

حوالی صبح بود که به آبادان رسیدیم. اول ما را به هتل آبادان بردند؛ جایی که سه سال قبل در عملیات خیبر مدتی را در آنجا گذرانده بودیم. هتل آبادان مملو از نیرو بود و جایی برای ما نداشت. لذا ما را به ساختمان شهرداری آبادان نزدیک سینما رکس معروف بردند. ساختمان های آن منطقه نسبت به سه سال قبل یعنی سال ۱۳۶۲ که آن اطراف را دیده بودم خیلی فرق کرده بود. در این سه سال همه آن ها به ویرانه تبدیل شده بود.

به هر حال بعد از استقرار در ساختمان شهرداری آبادان، برای دسته ما دو اتاق اختصاص یافت. بعد از ظهر آن روز فرمانده گردان حاج کمال صادقی نیروها را به خط کرد و گفت امشب یا فردا گردان وارد عملیات می شود. ولی تا دو روز دیگر نیز خبری نشد. مسئولین می آمدند و می رفتند. هر کس چیزی می گفت، بعد از چند روز صبح، شهید داود دانائی گروهان ما را جمع کرد و طی یک سخنرانی بچه ها را هنگام عملیات به صبر و رعایت مقررات دعوت کرد. او در سخنان خود گفت: «برادران هر کس از مرگ می ترسد هم اکنون از گردان جدا شود و در قسمت های دیگر برود خدمت کند.» بعد از سخنان داود، نقشه منطقه عملیاتی طرح شد. قرار بود ما با قایق از شط (اروند رود) عبور کنیم و بعد از طی مسافتی در یک زمین مثلثی شکل با دشمن درگیر شویم. به قول بچه ها مثلثی مربع شد و ما نرفتیم. چرا که این عملیات که به عنوان کربلای چهار معروف شد، در همان مراحل اولیه لو رفت و بعد از تلفات نیروهای عمل کننده اولیه، بقیه مراحل آن متوقف شد.

بعد از توقف این عملیات ما دو هفته را در همان ساختمان شهرداری ماندیم. حق خروج از ساختمان را نداشتیم. در حیاط آن ساختمان خود را به هر طریقی که بود مشغول می کردیم؛ خواب، بازی یا کلاس های اخلاقی و احکام و یا گفت و گو با دوستان. در این مدت من بیشتر اوقات خود را همراه شهید شهاب الدین نمازی گذراندم. بعد از دو هفته به مقر خود - اندیمشک - برگشتیم.

کربلای ۵

روزی که از آبادان برگشتیم گروه کثیری از بچه ها بهانه می گرفتند که کار داریم و می خواهیم به مرخصی برویم. برای من فرقی نمی کرد. اگر گروهان مرخصی می رفت مطمئناً نصف می شد. روی همین اصل فرماندهان به جز عده کمی به کسی مرخصی ندادند. بعد از گذشت چند روز یک مرتبه، صبح چند ماشین پیدا شد که شبیه ماشین های سردخانه ای حامل گوشت بود. روی آن ها نوشته شده بود شرکت سهامی قند و از بیرون، داخل آن معلوم نبود. ظاهراً انتخاب این نوع ماشین ها برای حمل نیرو، به جهت فریب ماهواره ها و اطلاعات هوایی دشمن بود. بعد از صبحانه حمام رفتیم. از قضا پلاک خود را آنجا جا گذاشتیم. بعد که یادم آمد هر چه گشتم پیدا نشد. به تبلیغات مراجعه کردم، چند بار هم در بلندگوی تبلیغات اعلان شد ولی پیدا نشد که نشد. خواستم بمانم و پیدایش کنم ولی شهید عزیزی سوق اجازه نداد. بدون تجهیزات سوار ماشین ها شدیم و به مقر لشکر ۷ ولی عصر در کنار کرخه رفتیم. در ماشین سرم گیج رفت و چند بار حالت تهوع پیدا کردم. از این نگران بودم که شاید تا رفتن به خط مقدم نتوانم تحمل کنم. پس از چندی که رسیدیم در آنجا نیروها جمع بودند. فرمانده لشکر داشت سخنرانی می کرد. او در مورد علت شکست عملیات کربلای چهار بحث می کرد و هم چنین وضعیت

نیروها و برنامه عملیات بعدی را توضیح می داد. بعد از آن بلافاصله به مقر خود برگشتیم. وسایل خود را از اسلحه و مهمات گرفته تا آب و غذا و پتو و کتری و ... برداشتیم و سوار همان ماشین های شبیه سردخانه ای شدیم. برخلاف انتظار این بار حالم بد نشد و به راحتی به مقصد رسیدیم. وقتی به آنجا رسیدیم با یک بیابان برهوت و هموار روبه رو شدیم. این منطقه اگر





عملیات کربلای پنج بر خلاف انتظار همه در محور شلمچه، منطقه عملیاتی رمضان، آغاز شد. جایی که اتفاقاً شهر بهبهان بیشترین شهید را در آن تقدیم کرده بود. این بار هم همان اتفاق افتاد

اشتباه نکنم به «گردان پل» معروف بود. از قبل چند نفر از بچه‌ها به آنجا رفته و چادر برپا کرده بودند. ما که وارد شدیم کار خاصی نبود، فقط چادرها را بین دسته‌ها تقسیم کردیم.

چند روز آنجا ماندیم. **داوود دانایی** که در فاصله عملیات کربلای چهار تا آن موقع که به فاو همراه گردان فتح رفته بود به آنجا برگشت. هنوز فراموش نکرده‌ام که وقتی داوود وارد شد همه از چادرها خارج شدند و با شور و احساسات از او استقبال کردند. در آن چند روز، کار ما، روزها پر کردن کیسه‌های شن و شوخی و صحبت با هم بود. کسی نمی‌دانست که بسیاری از این بچه‌ها فقط چند روز دیگر در این دنیا مهمان ما هستند. در فاصله عملیات کربلای چهار و پنج چند نفر از بچه‌ها به بهبهان رفته بودند که در این زمان ایشان نیز برگشتند. یکی از آن‌ها به من گفت: رفیقت شهید شده! گفتم: رفیقم کیه؟ گفت: **مهدی شاهی**، تعجب کردم. چون خیال می‌کردم مهدی دانشگاه است. در حالی که فهمیدم مهدی نزدیک به یک ماه پیش به گردان فتح پیوسته و برای پدافند به فاو رفته بوده و همان‌جا نیز به شهادت رسیده است. بسیار متأثر شدم، چون مهدی از دوستان بسیار صمیمی‌ام بود. به هر حال در آن روزها کسی مجال فکر کردن در این موارد را نداشت. اطراف ما شلوغ بود و با شروع عملیات کربلای پنج شلوغ‌تر هم شد. عملیات کربلای پنج برخلاف انتظار همه در محور شلمچه، منطقه عملیاتی رمضان، آغاز شد. جایی که اتفاقاً شهر بهبهان بیشترین شهید را در آن تقدیم کرده بود. این بار هم همان اتفاق افتاد.

طبق برنامه، نقشه منطقه را به ما نشان دادند و کامیون‌ها آمدند و ما را سوار کردند. هر دسته در یک ماشین. جا تنگ بود و راه ناهموار، غرش توپ‌ها خاموش نمی‌شد. بعد از چند ساعت حرکت

در هوای سرد، شب ۱۹ دی‌ماه بالاخره ماشین از حرکت باز ماند. از ماشین‌ها پیاده شدیم. همه جا هموار و مسطح بود، هیچ برآمدگی جز خاکریزهای اطراف جاده وجود نداشت. هوا گرگ‌ومیش بود و نماز صبح را به‌جا آوردیم. هر دسته در یک سنگر روباز کنار جاده مستقر شدیم. اصلاً حال و هوای عجیبی در این منطقه احساس می‌شد. چیزی شبیه بوی غربت. صبحانه، نان محلی با پنیر داشتیم. من و شهید **محسن خاکی** که بی‌سیمچی دسته بود و **باقر پورقاسم** کنار هم نشستیم بودیم. آن روز هوا ابری بود. هواپیماهای عراقی از بالای سرمان گذشتند و وارد خاک ایران شدند. این منطقه جاده شلمچه بود و نیروهای زیادی آماده عملیات در طول جاده مستقر بودند. کسی نمی‌دانست چه خواهد شد. کامیون‌ها مدام از آنجا می‌گذشتند و به طرف جلو خاک و شن می‌بردند، معلوم بود می‌خواهند در آب‌ها و باتلاق‌های منطقه جاده بسازند. بعد از عبور هواپیماهای عراقی، از فرماندهی خبر آمد که دسته‌ها تقسیم شوند. دسته ما دو تیم بود. تیمی که من در آن بودم به آن طرف جاده یعنی سمت چپ فرستاده شد. بعد از یک ساعت، شاید حدود ۸ صبح درست یادم نیست، هواپیماهای دشمن باز ظاهر شدند. موقعی که به آن طرف جاده رفته به غیر از بیلچه برای کندن سنگر و کلاه‌خود با خود هیچ چیزی را نبرده بودم. چون دستور هم همین بود. البته بادگیر تنم بود چون این را از قبل تأکید کرده بودند.

وقتی هواپیماهای دشمن، جاده را دیدند شروع به بمباران کردند و راکت و موشک پرنای شروع شد. یک موشک درست در فاصله ۱۰ الی ۱۲ متری من آن طرف کانال افتاد. خود را به زمین چسباندم. صدای انفجار مهیبی زمین را تکان داد. خاک‌های اطراف به هوا برخاست و به شدت بر سر و رویم ریخت. از شدت ریختن گل که به پشتم خورد فکر کردم ترکش خورده‌ام، ولی این‌طور نبود. وقتی موشک به زمین خورد یک مرتبه گاز سفید و غلیظی از آن خارج شد. یک لحظه بعد فریاد شیمیایی! ... شیمیایی! ماسک بزنید! ... ماسک بزنید! بلند شد. من بلافاصله از جا برخاستم و به طرف سنگری که تجهیزاتم در آن بود رفتم. ماسکم را پیدا کردم و بر سر گذاشتم. بچه‌های دیگر نیز همین کار را کردند. ولوله عجیبی بود. باز به همان نقطه رفتم. بعد برای چند بار ما را به این طرف و آن طرف بردند، تا اینکه آن طرف کانال درست زیر جایی

که موشک خورده بود رفتیم. در این لحظه متوجه شدم بچه‌های زیادی مصدوم شده‌اند. آمبولانس‌ها، آژیرکشان مجروحین را از منطقه خارج می‌کردند. گروهان ابوالفضل به شدت آسیب دیده بود، به‌ویژه دسته‌الحدید که موشک درست بالای سنگرشان خورده بود و همه کم و بیش لحظه به لحظه منطقه را ترک می‌کردند. حتی **پرویز همتی** که پیک گروهان بود، او که با ترکش موشک حاوی سلاح شیمیایی مصدوم شده بود، بلافاصله پس از رسیدن به بیمارستان صحرایی شهید شد.

کم کم آثار مسمومیت و جراحت شیمیایی در دسته‌ما و دسته‌القارعه هم ظاهر شد. بعضی بچه‌ها مثل محسن خاکی و محسن رضایی و چند تن دیگر همان ساعات اولیه رفتند. با گذشت چند ساعت، در دست راست خود سوزشی احساس کردم. اول دستم خارش گرفت و هر کاری کردم خارش از بین نرفت. **تقی گله‌دارزاده** فرمانده دسته را دیدم که دستش را بالا زده و پودری بر روی آن می‌ریخت. من نیز همین کار را کردم. اما جای آن به شدت قرمز شد. کم کم سوزش دست تحمل‌ناپذیر شد. کمی در سنگر دراز کشیدم وقتی بلند شدم منطقه تقریباً خالی شده بود. اسلحه‌ها و تجهیزات بچه‌ها باقی مانده بود ولی خود آن‌ها رفته بودند. صحنه‌عجیبی بود. فاصله‌ما در ابتدا ۵ متر بود حالا به دلیل تخلیه شدن منطقه به ۵۰ متر هم می‌رسید. از چشمانم به شدت اشک می‌آمد. یکی از بچه‌ها وقتی مرا دید گفت: «چرا چشمت سرخ شده؟ با این وضع تا یک ساعت دیگر جایی را نخواهی دید.» در ساعت ۴ بعدازظهر بود که آقای **حسین اسلامی** از سنگری که من در آن نشسته بودم گذشت و گفت: بلند شو که تو شیمیایی گرفته‌ای. من و **ایوب جعفری** و **محمدعلی مرتعش** و چند تن دیگر را سوار یک ماشین لندکروز کردند و از منطقه بیرون بردند. در نزدیکی بیمارستان، ماشین پنچر کرد. به ناچار، لندکروز دیگری را که از آنجا عبور می‌کرد صدا زدند و ما چند نفر را سوار کرد. وقتی به بیمارستان صحرایی رسیدیم، گفتند این بیمارستان شیمیایی‌ها نیست و آن کمی پایین‌تر است. دوباره ما را سوار یک آمبولانس کردند و به آنجا رسانیدند. وقتی آنجا رسیدیم بلافاصله حمام کردیم. بعد ما را روی تخت خواباندند و سرم وصل کردند و با آب مقطر چشم‌هایمان را شستند.

چشم‌های من کم کم بسته شد. هر چه کردم باز نمی‌شد. باورم شده بود که دیگر کور شده‌ام. کمی بعد، شخصی دستم را گرفت و مرا سوار اتوبوسی کرد که تمام صندلی‌های آن را بیرون آورده بودند. آن‌ها مخصوص حمل مجروحین بود. هنوز با سختی می‌دیدم. آخر ماشین نشسته بودم و تنها هیكل افراد را به صورت تیره می‌دیدم. ماشین حرکت کرد. نصف جان شدیم تا به مقصد رسیدیم. در بین راه وقتی خوب دقت کردم متوجه شدم که تقی گله‌دارزاده هم نزد من نشسته و در طول این چند ساعت متوجه او نشده بودم. گفتم: تقی من نمی‌بینم. **پرویز قربانی** نیز پهلوی ما نشسته بود. وقتی رسیدیم، تقی دستم را گرفت و از ماشین پیاده کرد. وارد ساختمانی شدید و من روی تختی خوابیدم. هنوز حالت تهوع داشتم. هر چند چیزی هم نخورده بودم احساس می‌کردم تمام امعا و احشایم بیرون می‌ریزد چشمم جایی را نمی‌دید. آنجا شلوغ بود و سر و صدا زیاد، این ساختمان نگاهتگاهی در گلف اهواز بود.

فردای آن روز، ۲۱ دی‌ماه، صبح در حالی که سرم گیج می‌رفت چند تن از بچه از جمله **مصطفی پورکاظم** و **محسن رضایی** به کنار تخت آمدند. مصطفی گفت: حالت چطور است؟ گفتم جایی را نمی‌بینم. محسن گفت: من لباس گرفته‌ام و می‌خواهم به خط بروم. او چون زودتر از بقیه از منطقه شیمیایی خارج شده بود جراحت زیادی نداشت. **این آخرین باری بود که من صدای وی را شنیدم، چرا که چند روز بعدش در همان جبهه شلمچه شهید شد.** چندین روز ما را در آنجا نگه داشتند. اما چون معالجات اثری نداشت به تهران اعزام شدیم. در تهران از طریق دوستانی که برای عیادت آمده بودند متوجه شدم که تقریباً بیشتر بچه‌های گردان که اکثراً همشهری‌های بهبهانی یا هم‌استانی‌های خوزستانی‌ام بودند، بر اثر بمب‌های شیمیایی دشمن جان خود را از دست داده‌اند. بقیه نیز تقریباً تماماً همچون خودم مصدوم شده بودند و آن‌ها را به شهرهای مختلف یا به خارج از کشور برای معالجه فرستاده بودند.

پی‌نوشت

یک توضیح: اکثر افرادی که در این مجموعه از آن‌ها نام برده شد در همان عملیات‌ها و یا در ماه‌ها و سال‌های بعد جان ششیرین خود را به خاطر حفظ میهن از دست دادند. روحشان شاد، یاد و نام و خاطره همه آن‌ها گرامی باد.